

کتاب اصیقلار

یک اثر باستانی

از مجموعه کتابهای
سوداپیگرافا

مترجم: داود کاظمیان
کاری از سازمان رازگاه

پیش گفتار

احیقار، وزیر اعظم آشور، شصت زن داشت، اما سرنوشت او چنین بود که پسری نداشته باشد. بنابراین برادرزاده خود را به فرزندی قبول می‌کند. و او را بیش از نان و آب، سرشار از حکمت و دانش می‌کند.

داستان احیقار یکی از کهن‌ترین منابع اندیشه و خرد بشری است که امروز به دست ما رسیده است. که بازتاب آن را می‌توان در میان افسانه‌های بسیاری از ملل جهان بخوبی مشاهده کرد. این کتاب از مجموعه کتابهای سوداپیگرافا می‌باشد که هیچ کلیسایی آنرا به عنوان نوشته‌های الهامی مورد تایید قرار نمی‌دهد. اما این اثر می‌تواند از نظر تجربه اخلاقی برای خوانندگان بسیار آموزنده باشد.

این روایت در تعداد قابل توجهی از زبانهای دوران باستان مشاهده می‌شود که نشان می‌دهد این داستان در آن دوران بسیار محبوب بوده است. بدیهی است که منشا داستان نه بر اساس حقایق تاریخی بلکه کاملاً تخیلی است.

در حالی که جزئیات کامل و یکسانی در این کتاب وجود ندارد، اما داستان به این صورت پیش می‌رود که احیقار وزیر اعظم سَنَحاریب، پادشاه آشور (۷۰۴-۶۸۱ قبل از میلاد) بود و به دلیل حکمت و دانش خود از شهرت بسیار زیادی برخوردار بود. او فرزند پسری نداشت از اینرو تصمیم گرفت پسر خواهرش به نام «نادان» را به فرزندی قبول کند و او را به عنوان جانشین خود در دربار سَنَحاریب بزرگ کند.

احیقار کار خود را برای تعلیم این جوان با استفاده از یک سری ضرب المثل آغاز کرد. اما ناسپاس بودن نادان منجر به خیانت به عمویش شد. اما احیقار بطور معجزه آسایی از مرگ نجات پیدا کرده و از این خیانت سربلند بیرون می‌آید.

نسخه‌های این داستان اکنون به زبان‌های آرامی، سریانی، عربی، اتیوپی، ارمنی، یونانی، ترکی و اسلاوونی وجود دارد. اصل متن به زبان آرامی یا عبری است در حالی که اسامی اکثراً از زبان آشوری گرفته شده است همانطور که منابع بابلی گواه این مدعا است.

نویسنده نوشته خود را به چهار بخش اصلی تقسیم می‌کند: (۱) روایت. (۲) تعلیم، که شامل یک مجموعه قابل توجه از امثال است. (۳) سفر به مصر. (۴) تشبیهات، که احیقار با آنها تعلیم برادر زاده خطاکار خود را تکمیل می‌کند.

همانطور که از این کتاب انتظار می‌رود، شامل مشاهدات حکیمانه در مورد موضوعاتی مانند آموزش، اطاعت، احترام فرزندی، سپاسگزاری و مجازات است. هم داستان و هم افسانه‌ها از محبوبیت فوق العاده‌ای برخوردار بودند، چنانچه رد پای آنرا می‌توان در منابع متنوعی مانند هزار و یک شب عربی، نسخه یونانی افسانه‌های ازوپ، مشاهده نمود.

تاریخ این اثر هنوز نامشخص است، اما به وضوح منشأ آن به قبل از مسیحیت باز می‌گردد. چنانچه بخشی از این اثر در میان ویرانه‌های جزیره الفانتین در جنوب مصر پیدا شده است که به زبان آرامی و بر روی پاپيروس نوشته شده است و متعلق به ۵۰۰ سال قبل از میلاد می‌باشد.

داستان احیقار در طول دو هزار و نیم سال اخیر به اشکال مختلف و زبان‌های متعدد ظاهر شده است. با کشف یک سری قطعات پاپيروس که مربوط به قرن پنجم قبل از میلاد مسیح بود، چاپ دوم این اثر کامل و تصحیح شد. این ترجمه بر اساس نسخه دوم داستان احیقار است که برای اولین بار در سال ۱۹۱۳ به زبان انگلیسی منتشر شد.



۱ داستان احیقار حکیم، وزیر اعظم سَنَحاریب پادشاه، و نادان که پسر خواهر احیقار حکیم بود.

۲ در دوران حکومت سَنَحاریب، پسر سَرَحَدّوم، پادشاه آشور و نینوا، مردی حکیم به نام احیقار بود که به عنوان وزیر اعظم سَنَحاریب پادشاه در دربار خدمت می‌کرد. ۳ او دارای مال و اموال بسیار بود و در علم و اندیشه و در حکومت ماهر و حکیم و اندیشمند بود و با شصت زن ازدواج کرده و برای هر یک قلعه‌ای بنا کرده بود. ۴ اما با همه اینها از هیچ یک از این زنان فرزندی نداشت که بتواند وارث او باشد.

۵ و از این جهت بسیار اندوهگین شد و روزی منجمان و عالمان را گرد آورد و وضعیت خود و عقیم بودن خود را برای آنان شرح و توضیح داد. ۶ و به او گفتند: «برو، برای خدایان قربانی کن و از آنها استدعا و درخواست کن که شاید پسری به تو بدهند.» ۷ و او چنان که به او گفتند عمل کرد و برای بتها قربانی کرد و از آنها استدعا کرد و با عجز و لابه از آنها درخواست نمود. ۸ اما بتها حتی یک کلمه به او پاسخ ندادند. و غمگین و افسرده و با دردی که در قلب خود داشت از آنجا رفت.

۹ و سپس بازگشت و از خدای متعال استغاثه کرد و ایمان آورد و با سوز و گداز در دل خود، شروع به تضرع کرد و گفت: ای خداوند متعال، ای آفریدگار آسمانها و زمین، ای خالق همه مخلوقات! ۱۰ از تو می‌خواهم پسری به من عطا کنی تا از او دلجویی کنم و در مرگ من حاضر شود و چشمان مرا ببندد و مرا دفن کند. ۱۱ آنگاه صدایی نزد او آمد که می‌گفت: «چون تو قبل از هر چیز به مجسمه‌های تراشیده شده تکیه کرده‌ای و برای آنها قربانی کرده‌ای، به همین دلیل در سراسر عمرت صاحب پسری نخواهی شد. ۱۲ اما پسر خاورت «نادان» را بگیر و او را به فرزندی خود قبول کن و علم و تربیت خود را به او بیاموز و در هنگام مرگ تو را دفن خواهد کرد.

۱۳ پس او نادان، پسر خواهرش را که هنوز در حال شیر خوردن بود از خواهرش گرفت. و او را به هشت پرستار سپرد تا او را شیر داده و بزرگ کنند. ۱۴ و او را با غذای خوب و تربیت نیکو و لباس ابریشمی و ارغوانی و زرشکی بزرگ کردند. و او را بر روی تختهای ابریشمی می‌نشاندند. ۱۵ و چون نادان بزرگ شد و به راه افتاد و مانند سرو بلند قد شد، آداب نیکو و نوشتن و علم و فلسفه را به او آموخت.

۱۶ و پس از چند روز سَنَحاریب پادشاه به احیقار نگاه کرد و دید که او بسیار پیر و

سالخورده شده است و به او گفت. ۱۷ دوست گرامی، ماهر، امین، دانا، فرماندار، منشی من، وزیر من، صدراعظم و مدیر من. به راستی که تو بسیار پیر شده‌ای و سال‌های زیادی بر دوش تو سنگینی می‌کند. و باید زمان رفتن تو از این دنیا نزدیک باشد. ۱۸ به من بگو پس از تو چه کسی در خدمت من خواهد بود. و احیقار به او گفت: ای سرورم، سرت جاودانه و سلامت باد! نادان پسر خواهرم هست، او را به فرزند خواندگی خود قبول کرده‌ام. ۱۹ و او را به نیکویی تربیت کردم و حکمت و دانش خود را به او آموختم.

۲۰ و پادشاه به او گفت: «ای احیقار! او را نزد من بیاور تا او را ببینم و اگر او را مناسب یافتم، او را به جای خود بگذار. و تو به راه خود خواهی رفت تا زندگی خود را در فراغت و آسایش گذرانده و باقیمانده عمرت در آرامش و خوشی به پایان برسد. ۲۱ آنگاه احیقار رفت و پسر خواهر خود نادان را به حضور پادشاه آورد. و ادای احترام کرد و برای او آرزوی قدرت و افتخار نمود. ۲۲ پادشاه به او نگاهی انداخت و او را تحسین نموده و از دیدن او شاد شد و به احیقار گفت: آیا این پسر تو است، ای احیقار؟ دعا می‌کنم تا خداوند حافظ او باشد و همانطور که به من و پدرم سَرَحَدّوم خدمت کردی، این پسر تو نیز به من خدمت کند و تعهدات و نیازهای من و امور حکومت را به انجام برساند، تا او را گرامی دارم و به خاطر تو او را قدرتمند سازم.

۲۳ و احیقار در مقابل پادشاه، تعظیم کرد و به او گفت: «ای سرورم پادشاه، سرت زنده باد تا ابدالاباد! از تو می‌خواهم که بر پسر من نادان صبر داشته و نسبت به او صبور باشید و از خطاهای او چشم‌پوشید تا آن گونه که شایسته است به تو خدمت کند. ۲۴ آنگاه پادشاه برای او سوگند یاد کرد که او را در ردیف بزرگ‌ترین و محبوب‌ترین و قدرتمندترین دوستانش قرار دهد و با کمال عزت و احترام با او برخورد کند. سپس احیقار دستان پادشاه را بوسید و از او وداع کرد. ۲۵ و سپس پسر خواهرش، نادان را با خود برد و در اتاقی نشاند و شب و روز به تعلیم او پرداخت چنانچه او را بیش از نان و آب، از حکمت و دانش انباشته کرد.



۱ پس به او تعلیم داد و گفت: ای پسر من! سخنان مرا بشنو و به نصیحت من عمل کن و آنچه را که می‌گویم، کاملاً به خاطر بسپار. ۲ ای پسر من! اگر سخنی شنیدی بگذار در دلت دفن شود و آنرا برای دیگری آشکار مکن که زغال زنده و افروخته شود چنانچه

زبانت بسوزد و تمامی بدنت به درد آمده و در رنج قرار گیرد و سرزنش و ملامت شده و در پیشگاه خداوند و انسان شرمنده شوی. ۳ ای پسر! اگر گزارش یا خبری خاص شنیدی، آن را پخش نکن. و اگر چیزی دیدی، آنرا در جایی بازگو مکن. ۴ ای پسر! به شیوایی سخن بگو تا فهم آن برای شنونده آسان باشد و در پاسخ دادن عجله مکن. ۵ ای پسر! وقتی چیزی شنیدی، آن را از پادشاه پنهان مکن. ۶ ای پسر! گره مهر و موم شده‌ای را باز و یا شُل نکنید و گره‌ای که شل شده است را مهر و موم و سفت نکنید.

۷ ای پسر! به زیبایی ظاهری طمع مکن، زیرا زوال می‌یابد و از بین می‌رود، اما یک یاد گرامی و شایان افتخار، همواره ماندگار است. ۸ ای پسر! مبادا زن احمق با گفتار خود تو را فریب دهد، مبادا که با بدترین مرگ‌ها بمیری و تو را در تله گرفتار کند تا به دام بیفتی. ۹ ای پسر! زنی را آرزو نکن که بصورت نامرتب و جلف لباس پوشیده و به سر خود روغن زده باشد، اما از روح و شخصیت پست و بدون دانش و خردی برخوردار باشد. وای بر تو اگر آنچه از توست به او عطا کنی یا آنچه را در دست داری به او بسپاری، زیرا تو را به گناه خواهد انداخت و خدا بر تو غضب می‌کند.

۱۰ ای پسر! مثل درخت بادام مباش که قبل از همه درختان برگ و بعد از همه میوه‌های خوراکی می‌آورد، بلکه مانند درخت توت باش که قبل از همه درختان میوه خوراکی می‌آورد و بعد از همه برگ می‌دهد. ۱۱ ای پسر! سرت را پایین نگاه دار و صدایت را ملایم کن و خوش اخلاق باش و در راه راست قدم بردار و بدون خرد و ابله مباش. و هنگامی که می‌خندی صدایت را بلند مکن، زیرا اگر با صدای بلند خانه‌ای ساخته می‌شد، الاغ هر روز خانه‌های زیادی می‌ساخت. و اگر گاوآهن به قوت و زور حرکت می‌کرد، هرگز گاوآهن را از شانه شتر جدا نمی‌کردند.

۱۲ ای پسر! سنگ برداشتن با عاقل بهتر از شراب نوشیدن با مرد ابله است. ۱۳ ای پسر! شراب خود را بر قبرهای عادلان بریز اما آنرا با مردم عامی و حقیر ننوش. ۱۴ ای پسر! به خردمندانی که از خدا می‌ترسند بچسب و سعی کن مانند آنها بشوی، و به جاهلان نزدیک نشو، مبادا مانند آنها شده و راه‌های آنها را بیاموزی. ۱۵ ای پسر! هنگامی که برای خود رفیق یا دوستی پیدا کردی، او را بیازمای و سپس او را رفیق و دوست خود قرار ده. و او را بدون امتحان، تمجید مکن؛ و گفتار خود را با مردی که فاقد عقل است تباه مکن. ۱۶ ای پسر! تا زمانی که کفشی در پای خود داری، با آن روی خارها راه برو و برای پسرت و خانواده و فرزندان راهی بساز و کشتی خود را پیش از آن که بر دریا و امواج آن قرار بگیری و غرق شود، محکم بساز.

۱۷ ای پسر! اگر ثروتمند ماری بخورد می گویند: از حکمت اوست و اگر فقیری آن را بخورد مردم می گویند: از شدت گرسنگی او بوده است. ۱۸ ای پسر! به نان روزانه و مال خود راضی باش و به آنچه مال دیگری است طمع مکن. ۱۹ ای پسر! با احمق همسایه مباش و با او نان نخور و از مصیبت‌های همسایگان شادی مکن. اگر دشمنی به تو ستم کرد، به او مهربانی و محبت کن. ۲۰ ای پسر! کسی که از خدا می‌ترسد از او بترس و او را گرمی بدار. ۲۱ ای پسر! جاهل می‌افتد و دچار لغزش می‌شود، اما اگر شخص عاقل بیفتد لغزش نمی‌خورد و اگر هم بیفتد سریع برمی‌خیزد و اگر بیمار شود می‌تواند به امور خود رسیدگی کرده و بهبود بیابد. اما در مورد انسان نادان و ابله، برای بیماری او هیچ دارویی وجود ندارد.

۲۲ ای پسر! اگر مردی به تو نزدیک شود که از خودت پایین‌تر است، برای ملاقات او پیش برو و در مقابل او برخیز، و اگر نتواند تو را پاداشی دهد، پروردگارش به تو اجر و پاداش خواهد داد. ۲۳ ای پسر! از کتک زدن پسر دروغ مکن، زیرا کوبیدن پسر مانند کود به باغ و مانند بستن دهانه کیسه پول و مانند به بند کشیدن حیوانات و مانند بستن در است. ۲۴ ای پسر! پسر را از بدی بازدار و آداب و ادب را به او بیاموز پیش از آن که در مقابل تو بایستد و تو را در میان مردم خوار کند و مجبورت کند تا در کوچه‌ها و مجالس سرافکنده شده و تاوان اعمال زشت او را بدهی. ۲۵ ای پسر! برای خود یک گاو چاق عقیم نشده، و یا یک الاغ بزرگ سُم دار بگیر، و هیچ گاوی با شاخ‌های بلند و درشت مگیر؛ هرگز با مرد حيله گر دوستی مکن، و برای خود غلام نزاع کننده، و کنیز دزد نگیر. زیرا هر کاری را که به آنها بسپاری، آنها تباه خواهند کرد. ۲۶ ای پسر! پدر و مادرت تو را نفرین نکنند و خداوند از آنها خشنود باشد. زیرا گفته شده است: «کسی که پدر یا مادرش را تحقیر می‌کند، به مرگ گناه می‌میرد و هر که به پدر و مادرش احترام می‌گذارد، روزها و عمر خود را طولانی می‌کند و همه خوبی‌ها را خواهد دید.» ۲۷ ای پسر! بدون اسلحه در هیچ راهی گام برندار، زیرا نمی‌دانی دشمن چه زمانی با تو روبرو خواهد شد تا برای او آماده شوی.

۲۸ ای پسر! مانند درخت خشک و بی برگ مباش که رشد نمی‌کند، بلکه مانند درختی باش که از برگ و شاخه‌هایش پوشیده شده است. زیرا مردی که نه همسری دارد و نه فرزند، در دنیا رسوا شده و مورد نفرت آنهاست، درست مانند درختی که بی برگ و بدون میوه است. ۲۹ ای پسر! مثل درختی باش که در کنار جاده، همه گذر کنندگان از میوه آن می‌خورند، و جانوران بیابان زیر سایه آن آرام می‌گیرند و از برگ‌هایش سیر می‌شوند. ۳۰ ای پسر! هر گوسفندی که از راه و از گله خود جدا شود،

سرگردان شده و غذای گرگ می‌شود. ۳۱ ای پسر! مگو: «استاد من چیزی نمی‌داند و من حکیم هستم» و سخنان جهل آمیز و احمقانه را نقل قول مکن، مبادا مورد تحقیر استاد خود قرار بگیری. ۳۲ ای پسر! از بندگانی مباش که ارباب ایشان به آنها می‌گویند: «از ما دور شوید»، بلکه از کسانی باش که به آنان می‌گویند: «نزد ما بیا و به ما نزدیک‌تر شو». ۳۳ ای پسر! غلام خود را در حضور هم قطارانش مورد توجه قرار مده، زیرا نمی‌دانی که در نهایت کدام یک از آنها برای تو ارزشمندتر خواهد بود. ۳۴ ای پسر! از خداوند خود که تو را آفریده است در زمانی که در برابر تو سکوت اختیار می‌کند، نگران و هراسان مباش. ۳۵ ای پسر! گفتارت را زیبا کن و زبانت را شیرین بساز. و به رفیقت اجازه نده که پای خود را در جای پای تو قرار دهد، مبادا در زمانی دیگر بر سینه تو پا بگذارد.

۳۶ ای پسر! اگر عاقلی را با سخنی حکیمانه بزنی، مانند حس لطیف شرمندگی در قلب و ذهن او باقی می‌ماند. اما اگر نادان را حتی با چوب بکوبی، نه می‌فهمد و نه می‌شنود. ۳۷ ای پسر! اگر عاقلی را برای حاجت خود می‌فرستی، او را زیاد امر مکن، زیرا او آنطور که می‌خواهی تجارت تو را انجام می‌دهد، و اگر احمقی را فرستادی، به او امر مکن، بلکه خودت برو و تجارت خود را انجام بده، زیرا اگر تو حتی به او دستور بدهی، باز هم آنچه را که تو می‌خواهی انجام نمی‌دهد. اما اگر تو را به تجارت فرستادند، در انجام آن به سرعت بشتاب. ۳۸ ای پسر! با مردی قویتر از خودت دشمنی نکن، زیرا صبر او لبریز شده و انتقامش را از تو خواهد گرفت. ۳۹ ای پسر! پیش از آنکه اموالت را به دست پسر و بنده خود بسپاری، آنها را امتحان کرده و مورد آزمایش قرار بده، مبادا که آنها اموالت را از بین ببرند. زیرا کسی که دستش پر باشد، دانا خوانده می‌شود، هر چند احمق و نادان باشد، و کسی که دستش خالی باشد، فقیر و جاهل خوانده می‌شود، حتی اگر امیر حکیمان باشد.

۴۰ ای پسر! من حنظل خورده‌ام و صبرزرد را قورت داده‌ام و چیزی تلخ‌تر از فقر و کمبود ندیده‌ام. ۴۱ ای پسر! به پسر صرفه جویی و گرسنگی را بیاموز تا در اداره خانه خود به نیکی عمل کنی. ۴۲ ای پسر! زبان خردمندان را به جاهلان نیاموز زیرا بر آنها، سنگین و ناخوشایند خواهد بود. ۴۳ ای پسر! وضعیت خود را به دوست خود نشان نده، مبادا مورد تحقیر او قرار بگیری. ۴۴ ای پسر! کوری دل از کوری چشم بدتر است، زیرا کوری چشم ممکن است اندک اندک بهبود یافته و هدایت شود، اما کوری دل غیر قابل هدایت است و مسیر مستقیم را ترک کرده و به بیراهه می‌رود. ۴۵ ای پسر! لغزش پای انسان بهتر از لغزش انسان بواسطه زبان است. ۴۶ ای

پسرم! دوستی که نزدیک است بهتر از برادر خوبی است که دور است. ۴۷ ای پسرم! زیبایی محو می‌شود اما دانش و معرفت ماندگار می‌ماند و دنیا فرسوده شده و بیهوده می‌شود اما نام نیک پایدار مانده و زوال پیدا نمی‌کند.

۴۸ ای پسرم! مردی که آرامش ندارد، مردن برایش بهتر از زنده ماندن است. و برای او صدای گریه بهتر از آواز خواندن است. زیرا اندوه و گریه، اگر خوف خدا در آنها باشد، بهتر از آواز و شادی است. ۴۹ ای فرزندم! ران قورباغه در دست تو بهتر از غاز در دیگ همسایه توست. و گوسفند در نزدیکی تو بهتر از گاو دور است. و یک گنجشک در دست تو، بهتر از هزار گنجشک در حال پرواز است. و فقری که سبب جمع کردن می‌شود بهتر از پراکنده شدن روزی زیاد است. و روباه زنده بهتر از شیر مرده است. و یک درهم پشم بهتر از یک درهم طلا و نقره است. زیرا طلا و نقره در زمین پنهان و پوشیده شده و دیده نمی‌شوند. اما پشم باقی می‌ماند و در بازار و در مقابل مردم دیده می‌شود و برای کسی که آن را بپوشد زیبایی به ارمغان می‌آورد.

۵۰ ای پسرم! ثروت اندک بهتر از ثروت پراکنده است. ۵۱ ای پسرم! یک سگ زنده بهتر از یک مرد فقیر مرده است. ۵۲ ای پسرم! فقیری که درست عمل کند بهتر از ثروتمندی است که در گناه مُرده است. ۵۳ ای پسرم! سخن را در دل خود نگه دار، تا برای تو فراوانی حاصل کند، و مراقب باش مبادا راز دوست خود را فاش کنی. ۵۴ ای پسرم! مبادا سخنی از دهانت خارج شود که قبل از آن در دل خود آنرا مورد بررسی قرار نداده باشی. و در میان کسانی که نزاع می‌کنند توقف مکن، زیرا از گفتار بد، نزاع می‌آید، و از نزاع جنگ، و از جنگ، ستیز و زد و خورد می‌آید، و تو مجبور خواهی شد که شهادت بدهی. پس از آنجا بگریز و جان خود را راحت کن.

۵۵ ای پسرم! در برابر مردی قوی‌تر از خودت مقاومت نکن، بلکه روح صبور، و متانت و بردباری و رفتاری راستین داشته باش، زیرا هیچ چیز برتر از این نیست. ۵۶ ای پسرم! با اولین دوست خود قطع ارتباط نکن، زیرا ممکن است دوست دوم پایدار نباشد. ۵۷ ای پسرم! فقیر را در مصیبت عیادت کن و در حضور سلطان از او سخن بگو و کوشش کن تا او را از دهان شیر نجات دهی. ۵۸ ای پسرم! از کشته شدن دشمنت شادمان مباش، زیرا پس از مدتی همسایه او خواهی شد و هر که تو را مسخره کند، او را محترم شمرده و به او احترام بگذارد و در سلام دادن از او پیشدستی کن. ۵۹ ای پسرم! اگر آب در آسمان ساکن شده و فرو نریزد و کلاغ سیاه، سفید شود، و مُر مانند عسل شیرین شود، آنگاه انسانهای نادان و احمق می‌توانند بفهمند و خردمند شوند. ۶۰ ای پسرم! اگر می‌خواهی خردمند باشی، زبانت را از دروغ، و دستت را از دزدی، و چشمانت

را از دید بد بازدار. آنگاه دانا خوانده خواهی شد.

۶۱ ای پسر! اجازه بده دانا تو را با چوب تادیب بزند، اما نگذار احمق حتی بدن تو را با عطر خوشبود مسح کند. در جوانی متواضع باش و در پیری مفتخر و قابل احترام خواهی شد. ۶۲ ای پسر! نه با مردی که در روزهای قدرتش است و نه با رودخانه‌ای که در روزهای طغیانش است مقاومت مکن. ۶۳ ای پسر! برای جشن مراسم ازدواج با همسرت عجله نکن، زیرا اگر جشن خوب از آب در آید، او می‌گوید: «آقای من، این را برای من فراهم کرده است». و اگر بد از آب درآید آنرا نسبت به کسی که مسبب آن بوده است ارزیابی می‌کند. ۶۴ ای پسر! هر که در لباسش آراسته باشد، در گفتارش نیز همین گونه است. و هر کس در لباس ظاهری پست داشته باشد در گفتارش نیز چنین است. ۶۵ ای پسر! اگر دزدی کرده‌ای، آنرا به سلطان نیز اطلاع داده و سهمی از آن به او بده تا از دست او رهایی یابی، زیرا در غیر این صورت متحمل سختی و مصیبت خواهی شد.

۶۶ ای پسر! با کسی که دستش باز و سیر است دوستی کن و با کسی که دستش بسته و گرسنه است دوستی نکن. ۶۷. چهار چیز است که نه شاه و نه لشکر او نمی‌توانند از آن در امنیت باشند: ظلم وزیر و حکومت بد و تزلزل در تصمیم‌گیری و ظلم بر رعیت. و چهار چیز است که نمی‌توان پنهان کرد: خردمند و نادان و ثروتمند و فقیر.



۱ احیقار پس از اینکه این دستورها و امثال را به نادان، پسر خواهرش تمام کرد، تصور کرد که او همه آنها را در ذهن و قلب خود حفظ خواهد کرد و نمی‌دانست که به جای آن، درماندگی و تحقیر و تمسخر را برای او به ارمغان خواهد آورد. ۲ پس از آن احیقار در خانه خود نشست و تمام اموال خود و غلامان و کنیزان و اسبها و چهارپایان و هر آنچه را که داشت و به دست آورده بود به نادان سپرد. و قدرت دستور دادن و امر و نهی کردن را در دستان نادان قرار داد. ۳ و احیقار در خانه خود آرام گرفته و به استراحت پرداخت و فقط هر از گاهی احیقار می‌رفت و به پادشاه ادای احترام می‌کرد و به خانه باز می‌گشت. ۴ و چون نادان دریافت که قدرت امر و نهی در دست اوست، مقام احیقار را تحقیر و او را مسخره می‌کرد و هرگاه به نزد احیقار می‌آمد او را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «عموی من احیقار خرفت شده و در قهقرا سیر می‌کند.

و او اکنون دیگر چیزی نمی‌داند. ۵ و شروع به ضرب و شتم غلامان و کنیزان کرد و اسب‌ها و شترها را می‌فروخت و با تمام آنچه عمویش احیقار در اختیار او گذاشته بود به ولخرجی می‌پرداخت.

۶ و چون احیقار دید که بر غلامان و خاندان خود دلسوزی نمی‌کند، برخاست و او را از خانه خود بیرون کرد و فرستاد تا به پادشاه خبر دهد که نادان اموال و آذوقه او را بر باد داده و از بین برده است. ۷ و پادشاه برخاست و نادان را فرا خواند و به او گفت: «تا زمانی که احیقار سالم و زنده است، هیچ کس نه بر اموال او، نه بر خانواده و نه بر دارایی او حکومت نخواهد کرد.» ۸ و دست نادان از عمویش احیقار و از همه اموالش برداشته شد و در این زمان او نه به نزد احیقار می‌رفت و نه به او سلام می‌کرد. ۹ پس احیقار از زحماتی که برای پسر خواهرش نادان کشیده بود دست برداشت و توبه کرد، اما همچنان بسیار اندوهگین بود.

۱۰ و نادان یک برادر کوچکتر به نام بنوزردان داشت، پس احیقار او را به جای نادان به نزد خود آورد و او را بزرگ کرد و او را به نهایت افتخار گرامی می‌داشت. و هر چه داشت به او سپرد و او را حاکم بر خانه خود کرد. ۱۱ و چون نادان متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است، گرفتار حسادت و حسد شد، و هر کسی که با او گفتگو می‌کرد شروع به بد گوئی و گله و شکایت از احیقار می‌نمود، و عموی خود احیقار را مسخره نموده و می‌گفت: عمویم مرا از خانه خود بیرون کرده و برادر مرا بر من ترجیح داده است. اما اگر خدای متعال به من قدرت بدهد، بلایی بر سر او خواهم آورد که مرگ در مقابل آن راحتتر باشد.» ۱۲ و نادان همچنان در مورد موانع و مشکلاتی که ممکن است برای احیقار پیش آورد، به تفکر ادامه داد. و پس از مدتی نادان در ذهن خود این چنین تدبیر کرد و نامه‌ای به آخیش پسر شاه حکیم و خردمند پارس نوشت و چنین گفت:

۱۳ «سلام و سلامتی و قدرت و عزت از سَنَحاریب پادشاه آشور و نینوا و از وزیر و منشی او احیقار برای تو ای پادشاه بزرگ! باشد که همواره بین من و تو صلح برقرار باشد. ۱۴ و چون این نامه به تو برسد، اگر بخواهی به سرعت به دشت نیسرین و آشور و نینوا بروی، من پادشاهی را بدون جنگ و بدون هیچ نبردی به تو تسلیم خواهم کرد. ۱۵ و همچنین نامه دیگری به نام احیقار به فرعون پادشاه مصر نوشت. باشد که صلح بین من و تو برقرار باشد ای پادشاه توانا! ۱۶ اگر در هنگام رسیدن این نامه به تو، برخاسته و به آشور و نینوا و به دشت نیسرین بروی، من پادشاهی را بدون جنگ و بدون هر گونه نبردی به تو تسلیم خواهم کرد. ۱۷ و دستخط نادان مانند دستخط نوشته‌های عمویش احیقار بود. ۱۸ سپس دو نامه را تا کرد و آنها را با مهر عموی خود احیقار مهر

کرد. و آنها را در کاخ پادشاه گذاشت.

۱۹ سپس رفت و نامه‌ای از طرف پادشاه به عمویش احیقار نوشت: «سلام و سلامتی بر وزیر من، منشی من، صدراعظم من، احیقار. ۲۰ ای احیقار، چون این نامه به تو رسید، همه سربازانی را که با تو هستند جمع کن و از نظر لباس و تعداد کامل باشند و در روز پنجم در دشت نیسرین نزد من بیاور. ۲۱ و چون مرا در آنجا دیدی که به سوی تو می‌آیم، بشتاب و لشکر را به عنوان دشمنی که می‌خواهد با من بجنگد، بر علیه من حرکت بده، زیرا سفیران فرعون، پادشاه مصر در پیش من هستند تا قدرت لشکر ما را ببینند و باشد که از ما بترسند، زیرا آنها دشمنان ما هستند و از ما متنفرند.

۲۲ سپس نامه را مهر کرد و توسط یکی از خادمان پادشاه برای احیقار فرستاد. و نامه‌های دیگری را که نوشته بود، برداشته و به نزد پادشاه برد و برای او خواند و مهر را نیز به او نشان داد. ۲۳ و چون پادشاه آنچه را در نامه بود شنید، با حیرت شدیدی متحیر و آشفته شد و با غضب بسیار به شدت خشمگین گردیده و گفت: «آه، من بی مبالاتی خود را نشان دادم! من با احیقار چه کرده‌ام که این نامه‌ها را برای دشمنانم نوشته است؟ آیا این پاداش من از سوی او برای تمام کارها و تمام خدماتی است که برای او انجام داده‌ام؟ ۲۴ و نادان به او گفت: «ای پادشاه غمگین مباش! و بر خود خشم مگیر، اما بگذار به دشت نیسرین برویم و ببینیم که آیا این داستان حقیقت دارد یا نه.

۲۵ آنگاه نادان در روز پنجم برخاست و پادشاه و سربازان و وزیر به همراه او به صحرا و به دشت نیسرین رفتند. و پادشاه نگاه کرد و دید! احیقار و لشکر در کنار هم قرار گرفتند. ۲۶ و چون احیقار دید که پادشاه آنجاست، نزدیک شد و به لشکر اشاره کرد که مانند زمان جنگ حرکت کنند و در صف و با آرایه کامل با پادشاه بجنگند چنان که در نامه آمده بود، او نمی‌دانست که نادان برای او چه گودالی حفر کرده است. ۲۷ و چون پادشاه عمل احیقار را دید، نگران و وحشت زده و متحیر شد و غضب شدیدی او را فرا گرفت.

۲۸ و نادان به او گفت: «ای آقای من، ای پادشاه، آیا دیدید؟ این بخت برگشته به چه کاری دست زده است؛ اما غضبناک نشوید و اندوهگین نیز مباشید و به کاخ خود بروید و بر تخت خود بنشینید و من احیقار را در بند و زنجیر به نزد شما خواهم آورد و دشمنت را بدون زحمت از نزد تو به بیرون خواهم انداخت. ۳۳ آنگاه پادشاه گفت: «ای احیقار، منشی من، والی امور من، صدراعظم من، حاکم کشورم، به من بگو چه

بدی به تو کرده‌ام که مرا با این عمل زشت پاداش دادی.»

۳۴ آنگاه نامه‌های نوشته شده و مهر او را به او نشان دادند. و چون احیقار این را دید، تمام بدنش به لرزه افتاد و زبانش به یکپاره بسته شد و از ترس سخنی بر زبان نیاور، بلکه سرش را به پایین انداخت و کاملاً گنگ شده بود. ۳۵ و چون پادشاه این را دید، مطمئن شد که این امور از طرف او بوده است، بی درنگ برخاست و به درباریان خود دستور داد که احیقار را بکشند و او را در بیرون شهر با شمشیر گردن بزنند. ۳۶ آنگاه نادان فریاد زد و گفت: ای احیقار، ای رو سیاه! حکمت یا قدرتت در انجام این عمل به پادشاه چه سودی برای تو دارد؟

۳۷ راوی داستان چنین می‌گوید. و نام جلاد ابوسمیک بود. و پادشاه به او گفت: ای جلاد! برخیز برو و گردن احیقار را بر در خانه‌اش ببند و سرش را چنان قطع کن که صد ذراع دورتر از بدنش بیفتد. ۳۸ آنگاه احیقار در برابر پادشاه زانو زد و گفت: «پادشاه تا ابد زنده بماند! اگر می‌خواهی مرا بکشی، آرزوی تو برآورده شود. و من می‌دانم که گناهی ندارم، اما مرد شریر باید حساب شرارت خود را بدهد. با این حال، ای سرور من، پادشاه! از تو بابت دوستی که با تو داشتم خواهش می‌کنم، به جلاد خود اجازه بده تا جنازه مرا به غلامانم بدهد تا مرا دفن کنند و باشد که این بنده تو فدای تو شود. ۳۹ پادشاه برخاست و به جلاد دستور داد تا مطابق درخواست او با وی رفتار کند.

۴۰ و فوراً به بندگانش دستور داد که احیقار و جلاد را برداشته و با خود ببرند و احیقار را برهنه کرده و بکشند. ۴۱ و چون احیقار به یقین دانست که قرار است کشته شود، نزد همسرش فرستاد و به او گفت: «بیا بیرون و مرا ملاقات کن و بگذار هزار دختر باکره با تو باشند و جامه‌های ارغوانی و ابریشم بپوشند. تا قبل از مرگم بر من گریه کنند. ۴۲ و برای جلاد و همراهانش سفره‌ای آماده کن. و شراب فراوان مخلوط کنی تا بنوشند. ۴۳ و هر چه او به همسرش دستور داده بود انجام داد. و همسر احیقار بسیار عاقل، باهوش و محتاط بود؛ و از تمام ادب و دانش ممکن استفاده کرد.

۴۴ و چون لشکر پادشاه و جلاد رسیدند، سفره را مرتب و شراب و جوجه‌های فاخر را دیدند و شروع به خوردن و نوشیدن کردند تا اینکه نوشیده و مست شدند. ۴۵ آنگاه احیقار جلاد را جدا از گروه کنار کشید و گفت: ابوسمیک، آیا نمی‌دانی که چون سَرخَدّوم پادشاه، پدر سَنحاریب، زمانی که خواست تو را بکشد، تو را گرفتم و در جایی پنهان کردم تا آنجا که خشم پادشاه فروکش کرد و دوباره تو را خواست؟ ۴۶ و چون تو را به حضور او آوردم، از تو شادمان شد، و اینک نیکی را که به تو کردم به یاد بیاور.

۴۷ و من می‌دانم که پادشاه در مورد من پشیمان خواهد شد و بخاطر اینکه مرا اعدام کرده است بسیار خشمگین خواهد شد.

۴۸ زیرا من مقصر نیستم، و اگر مرا در قصرش به حضور او معرفی کنی، با اقبال فراوان روبرو خواهی شد و بدان که نادان پسر خواهرم مرا فریب داده و این کار بد را با من کرده است. و مطمئن باش که پادشاه از کشتن من پشیمان خواهد شد. و اکنون در باغ خانام یک سرداب دارم و هیچکس از آن خبر ندارد. ۴۹ با آگاهی همسرم مرا در آنجا پنهان کن. و بنده‌ای در زندان دارم که مستحق کشته شدن است. ۵۰ او را بیرون بیاور و جامه‌های من را به او بپوشان و به غلامان دستور بده که در مستی او را بکشند. آنها نمی‌دانند چه کسی را می‌کشند. ۵۱ و سر او را صد ذراع از بدنش دورتر بینداز و بدنش را به غلامانم بده تا دفن کنند. و گنج بزرگی نزد من خواهی داشت. ۵۲ و سپس جلاد همانطور که احیقار به او دستور داده بود عمل کرد و نزد پادشاه رفت و به او گفت: سر پادشاه تا ابد زنده باد!

۵۳ آنگاه همسر احیقار هر هفته آنچه را که برای او کافی بود و هیچ کس جز خودش از آن خبر نداشت، در مخفیگاه برای او می‌فرستاد. ۵۴ و خبر این داستان به همه جا رسید و در تمامی نقاط بازگو و در همه جا پخش گردید که چگونه احیقار حکیم کشته و معدوم شده است و همه مردم آن شهر برای او سوگواری کردند. ۵۵ و مردم شهر گریه کرده و گفتند: ای احیقار، افسوس بر تو! و برای حکمت و ادب تو! چه ناراحت کننده است از دست دادن تو و دانش تو! کجا می‌توان شخص دیگری مثل تو پیدا کرد؟ و کجا می‌توان مردی به این دانایی، خردمندی و مهارت در حکمرانی که شبیه تو باشد وجود داشته باشد که جای تو را پُر کند؟

۵۶ اما پادشاه از کشتن احیقار پشیمان شد اما پشیمانی او هیچ سودی برای وی نداشت. ۵۷ آنگاه نادان را صدا کرد و به او گفت: برو و دوستانت را با خود ببر و برای عمویت احیقار مرثیه گرفته و گریه کنی و طبق رسم بر او سوگواری نموده و یاد او را گرامی بدارید. ۵۸ اما وقتی نادان ابله و بی‌فایده و سنگدل به خانه عمویش رفت، نه گریه کرد و نه اندوهگین شد و نه سوگواری کرد، بلکه مردمی بی‌عاطفه و بی‌روح را گرد آورد و به خوردن و آشامیدن پرداختند. ۵۹ و نادان کنیزان و غلامان احیقار را به چنگ آورد و آنها را بسته و شکنجه کردند و آنها را به شدت در هم کوبیدند. ۶۰ و به زن عمویش که او را مانند پسر خود بزرگ کرده بود، احترام نمی‌گذاشت، بلکه می‌خواست که با او به گناه بیفتد.

۶۱ اما احیقار که در مخفیگاه پنهان شده بود، گریه غلامان و همسایگان خود را شنید و خداوند بزرگ و بخشنده را حمد و سپاس گفت و همواره در نزد خدای متعال مناجات و استغاثه می‌کرد. ۶۲ و جلاد نیز هر از گاهی نزد احیقار می‌آمد در حالی که در مخفیگاه خود بود و احیقار می‌آمد و از او تشکر می‌کرد. و جلاد نیز او را دلداری داده و رهایی او را آرزو می‌کرد. ۶۳ و هنگامی که این روایت این داستان به کشورهای دیگر رسید که احیقار حکیم کشته شده است، همه پادشاهان غمگین شدند و سَنَحاریب پادشاه را تحقیر کردند، و برای احیقار که حلال مشکلات و معماها بود سوگواری کردند.



۱ هنگامی که پادشاه مصر از کشته شدن احیقار مطمئن شد، فوراً برخاست و نامه‌ای به سَنَحاریب پادشاه نوشت و در آن بخصوص آرزوی صلح و سلامتی و قدرت و افتخار برای پادشاه کرد. برادر محبوب من، سَنَحاریب پادشاه. ۲ من می‌خوهم کاخی بین آسمان و زمین بسازم و می‌خواهم مردی دانا و باهوش از جانب خودت برایم بفرستی تا آن را برای من بسازد و به همه سؤالات من پاسخ دهد و بتوانم مالیات و عوارض گمرکی آشور را به مدت سه سال از آن خود نمایم. ۳ سپس نامه را مهر کرد و نزد سَنَحاریب فرستاد. ۴ و آن را گرفت و خواند و به وزیران خود و بزرگان پادشاهی خود داد و آنان متحیر و شرمنده شدند و خشم شدیدی بر او وارد شد و متحیر شد که چگونه عمل کند.

۵ سپس پیران و عالمان و حکیمان و فیلسوفان و پیشگویان و منجمان و هر کس را که در قلمرو آنها زندگی می‌کرد گرد آوردند و نامه پادشاه مصر را برای آنها خواندند و به آنها گفتند: چه کسی از شما خواهد رفت. به فرعون، پادشاه مصر و به سؤالات او پاسخ دهد؟ ۶ و به او گفتند: «ای سرور ما، پادشاه! بدان که در پادشاهی تو کسی جز احیقار وزیر و منشی تو با این مسائل آشنا نیست. ۷ اما ما در این کار مهارتی نداریم، مگر اینکه نادان، پسر خواهرش باشد، زیرا او تمام حکمت و دانش و علم خود را به او آموخت. او را نزد خود بخوان، شاید این گره سخت را باز کند.

۸ آنگاه پادشاه نادان را صدا زد و به او گفت: «به این نامه بنگر و آنچه در آن است را بفهم.» و چون نادان آن را خواند، گفت: مولای من! کیست که بین زمین و آسمان کاخ بسازد؟ ۹ و چون پادشاه سخنان نادان را شنید، با اندوهی شدید، بسیار غمگین شد، از تخت خود فرود آمد و در خاکستر نشست و برای احیقار شروع به گریه و زاری

کرد. ۱۰ گفت: آه افسوس! ای احیقار که تمام اسرار و معماها را می‌دانستی! وای بر من ای احیقار برای تو! ای معلم قلمرو و فرمانروای پادشاهی من، مانند تو را کجا پیدا کنم؟ ای احیقار، ای معلم تمامی این سرزمین، برای یافتن تو به کجا باید بروم؟ وای بر من! چگونه توانستم تو را نابود کردم! و من به صحبت‌های یک پسر احمق و نادان بدون دانش، بی ایمان و فاقد مروت و جوانمردی گوش دادم. ۱۱ آه افسوس! و دوباره آه برای خودم! چه کسی می‌تواند تو را برای یک بار دیگر به من بدهد یا به من خبر دهد که احیقار زنده است؟ و نیمی از پادشاهی خود را به او خواهم داد.

۱۲ آه این بلا چگونه بر سر من آمد؟ آه، احیقار! ای کاش برای یک بار هم که شده تو را ببینم تا از نگاه کردن به تو سیر شوم و از وجود و حضور تو لذت ببرم. ۱۳ آه! غم از دست دادن تو تا ابد با من است! ای احیقار، چگونه توانستم تو را هلاک کنم! و من در مورد تو حتی لحظه‌ای درنگ نکردم تا اینکه کار را به پایان رساندم. ۱۴ و پادشاه شب و روز گریه می‌کرد. چون جلاد خشم پادشاه و اندوه او را برای احیقار دید، دلش نسبت به او به رحم آمد و به حضورش نزدیک شد و به او گفت: ۱۵ ای مولای من! به بندگانت دستور بده که سر مرا از بدن جدا کنند. سپس پادشاه به او گفت: وای بر تو ای ابوسمیک، چه گناهی داری؟

۱۶ و جلاد به او گفت: «ای آقای من! هر غلامی که بر خلاف گفته مولایش عمل کند کشته می‌شود و من برخلاف فرمان تو عمل کرده‌ام.» ۱۷ سپس پادشاه به او گفت. وای بر تو ای ابوسمیک، در چه چیزی خلاف فرمان من عمل کردی؟ ۱۸ و جلاد به او گفت: ای سرورم! تو مرا به کشتن احیقار امر کردی و دانستم که از کشتن او پشیمان خواهی شد و به او ظلم شده است و او را در جایی پنهان کردم و یکی از غلامانش را کشتم و اکنون در سرداب خانه خود در امان است. و اگر به من امر کنی، او را نزد تو خواهم آورد. ۱۹ و پادشاه به او گفت. وای بر تو ای ابوسمیک! تو مرا به تمسخر گرفته‌ای و من خداوندگار تو هستم. ۲۰ و جلاد به او گفت: «نه، اما به سرت قسم، ای سرورم! احیقار سالم و زنده است.»

۲۱ و چون پادشاه این سخن را شنید، و از موضوع مطمئن شد، دچار سرگیجه گردید و از شادی بیهوش شد و به آنها دستور داد که احیقار را بیاورند. ۲۲ و به جلاد گفت: «ای بنده امین! اگر گفتارت راست باشد، تو را ثروتمندتر از حال می‌کنم، و عزت تو را بر همه دوستانت برتری می‌بخشم. ۲۳ و جلاد با شادی پیش رفت تا به خانه احیقار رسید. و در مخفیگاه را گشود و به آنجا وارد شد و احیقار را دید که نشسته و خدا را حمد و شکر می‌کند. ۲۴ در مقابل او فریاد زد و گفت: «ای احیقار، من بزرگترین شادی

و خوشی و لذت را برای تو به ارمغان آورده‌ام!

۲۵ و احیقار به او گفت: ابوسمیک چه خبر شده است؟ و او همه چیز را از اول تا آخر در مورد فرعون به او گفت. سپس او را برداشت و به همراه هم به نزد پادشاه رفتند. ۲۶ و هنگامی که پادشاه به او نگاه کرد، او را در حال نزار و ضعف دید، چنانچه موهایش مانند حیوانات وحشی بلند شده بود و ناخن‌هایش مانند پنجه‌های عقاب، و بدنش از خاک کثیف شده بود، و رنگ صورتش تغییر کرده و محو شده و به رنگ خاکستر شده بود. ۲۷ و چون پادشاه او را دید بر او اندوهگین شد و بی درنگ برخاست و او را در آغوش گرفت و بوسید و بر او گریست و گفت: خداوند را شکر که تو را نزد من بازگرداند.

۲۸ آنگاه او را دلداری تسلی داد. و ردای خود را از تن درآورد و بر جلاد پوشاند و بر او بسیار لطف کرد و مال بسیار به او بخشید و احیقار را نیز آرامی بخشید. ۲۹ آنگاه احیقار به پادشاه گفت: «پادشاه، سرورم، تا ابد زنده بماند! اینها اعمال فرزندان دنیاست. من درخت خرمایی برای خود پرورش دادم تا به آن تکیه کنم اما به پهلوی خم شد و مرا به زیر انداخت. ۳۰ اما، ای مولای من! از آنجا که من در برابر تو ظاهر شده‌ام، مبدا که پریشان حال شده و نگران شوی. و پادشاه به او گفت: «متبارک باد خدایی که به تو رحم کرد و دانست که به تو ظلم شده است و تو را رهایی داده و از کشته شدن نجات بخشیده است.

۳۱ اما به حمام آب گرم برو و سرت را بتراش و ناخن‌هایت را کوتاه کن و لباست را عوض کن و به مدت چهل روز استراحت و تفریح کن و روزگار را به خوشی بگذران و وقتی حال و روزت و رنگ صورتت بهتر شد به نزد من بازگرد. ۳۲ آنگاه پادشاه ردای گرانقیمت خود را از تن درآورد و بر تن احیقار کرد و احیقار خداوند را شکر کرده و در مقابل پادشاه تعظیم نمود و با شادی و خوشحالی به خانه خود رفت و خدای متعال را ستایش کرد. ۳۳ و اهل خاندانش با او شادی کردند و دوستانش و هر که خبر زنده بودن او را شنید نیز شادمان شده و شادی کردند.



۱ و او به دستور پادشاه عمل کرده و چهل روز استراحت نمود. ۲ سپس زیباترین لباس خود را پوشید و سواره به نزد پادشاه رفت در حالی که غلامان او در پشت سر و پیش روی او با وجد و شادی در حرکت بودند. ۳ اما وقتی نادان پسر خواهرش متوجه شد

که چه اتفاقی افتاده است، ترس و وحشت او را فرا گرفت و گیج و مبهوت شد و نمی‌دانست چه کند.

۴ و چون احیقار او را دید، به حضور پادشاه وارد شد و به او سلام کرد، و پادشاه نیز به او سلام کرده و او را در کنار خود نشانند و به او گفت: ای عزیز من احیقار! به این نامه‌ها بنگر که پادشاه مصر پس از شنیدن کشته شدن تو برای ما فرستاد. ۵ آنها ما را برانگیختند و بر ما غلبه کردند و بسیاری از مردم کشور ما از ترس مالیاتی که پادشاه مصر برای مطالبه از ما فرستاده به مصر گریختند. ۶ آنگاه احیقار نامه را گرفت و خواند و تمام مطالب آن را فهمید.

۷ سپس به پادشاه گفت: «خشمگین و نگران مباش، ای سرورم! من به مصر می‌روم و جواب‌ها را برای فرعون بازگو می‌کنم و این نامه را به او نشان می‌دهم و در مورد مالیات به او پاسخ می‌دهم و همه فراریان را نیز باز می‌گردانم. و دشمنان تو را به یاری خدای متعال برای سعادت پادشاهی تو شرمنده خواهم ساخت. ۸ و چون پادشاه این سخنان را از احیقار شنید، بسیار شادمان شد و دلش گشاده گردید و او را مورد لطف و مرحمت قرار داد. ۹ و احیقار به پادشاه گفت: چهل روز به من فرصت عطا کن تا به این سؤالات فکر کنم و آن را مورد ارزیابی قرار دهم، و پادشاه این اجازه را داد. ۱۰ و احیقار به خانه خود رفت و شکارچیان را امر کرد که دو عقاب جوان برای او بگیرند و آنها را گرفتند و نزد او آوردند و به بافندگان ریسمان نیز دستور داد که برای او دو طناب محکم از پنبه ببافند، که هر کدام دو هزار ذراع طول داشت و نجاران را فرا خوانده و دستور داد دو جعبه بزرگ بسازند و آنها نیز این کار را به انجام رساندند.

۱۱ سپس دو پسر بچه را آورد و هر روز بره قربانی کرده و به عقابها و پسران غذا می‌داد و پسران را بر پشت عقابها سوار کرده و آنها را با گره محکم بر پشت عقابها قرار می‌داد و طنابها را نیز به پای عقابها می‌بست. و به خادمین خود اجازه داد تا عقابها را هر روز کم کم به سمت بالا به فاصله ده ذراع به اوج ببرند تا زمانی که به آن عادت کنند و کاملاً آموزش ببینند. و تمام طول طناب را رها می‌کردند تا عقابها در حالیکه پسر بچه‌ها بر پشت آنها سوار بودند به اوج آسمان می‌رسیدند. سپس آنها را به سمت خود به پایین می‌کشیدند. ۱۲ و چون احیقار دید که خواست او کاملاً برآورده شده است، به پسران دستور داد که چون آنها را به آسمان بردند فریاد بزنند و بگویند: ۱۳ برای ما خشت و سنگ بیاورید تا برای پادشاه فرعون کاخ بسازیم، زیرا ما بیکار مانده‌ایم. ۱۴ و احیقار هرگز آموزش و تعلیم آنها را رها نکرد تا آنکه به حد اعلای مهارت رسیدند. ۱۵ سپس آنها را به حال خود رها کرد و نزد پادشاه رفت و به او گفت: «ای سرورم! کار مطابق

میل تو تمام شد. برخیز و با من بیا تا شگفتی را به تو نشان دهم.

۱۶ پس پادشاه برخاست و با احیقار همراه شد و به مکانی وسیع رفتند و فرستاد تا عقاب‌ها و پسران را بیاورند و احیقار آنها را بست و به اندازه تمام طول طناب‌ها، آنها را به هوا رها کرد و آنها شروع به فریاد کشیدن کردند. چنانچه به آنها آموزش داده بود. سپس آنها را به سوی خود کشید و در جای خود قرار داد. ۱۷ و پادشاه و کسانی که با او بودند با شگفتی بزرگی متحیر شدند و پادشاه بین چشمان احیقار را بوسید و به او گفت: «ای محبوب من به سلامتی برو! ای عزت پادشاهی من! به مصر بروید و به سؤالات فرعون پاسخ دهید و به قدرت خداوند متعال بر او چیره شوید». ۱۸ پس از او خداحافظی کرد و سپاه و لشکر خود و پسر بچه‌ها و عقاب‌ها را برداشت و به سوی سرزمین مصریان رهسپار گردید. و چون به آنجا رسید، به سوی اقامتگاه پادشاه رفت.

۱۹ و چون مردم مصر دانستند که سَنحاریبُ مردی از شورای مخصوص خود را فرستاده تا با فرعون صحبت کند و به سؤالات او پاسخ دهد، این خبر را به پادشاه فرعون گزارش دادند و او گروهی از مشاوران خصوصی خود را فرستاد تا او را به حضور وی بیاورند. ۲۰ و او آمده و به حضور فرعون وارد شد و در مقابل او تعظیم کرد، چنانکه شایسته است برای پادشاهان انجام شود. ۲۱ و به او گفت: «ای سرور من، ای پادشاه! سَنحاریبُ پادشاه با آرزوی فراوانی صلح و قدرت و افتخار، به تو درود می‌فرستد.

۲۲ و او مرا که یکی از غلامان او هستم فرستاده است تا به سؤالات شما پاسخ دهم و تمام آرزوی و خواست شما را برآورده سازم، زیرا شما برای پادشاه من پیام فرستاده‌اید که شخصی را برای شما پیدا کند تا بتواند برای شما کاخی بین آسمان و زمین بسازد. ۲۳ و من به یاری خداوند متعال و لطف و عنایت فراوان شما و قدرت خداوندگارم پادشاه، آن را برای شما بنا خواهم کرد. ۲۴ اما، ای سرور من، ای پادشاه! آنچه که در مورد مالیات‌های سه سال مصر درخواست کردید، چنانچه ثبات یک پادشاهی بر اساس عدالت استوار می‌شود، اگر شما برنده شوید و دست و زبان من مهارت لازم را در جواب دادن به سوالات شما نداشته باشد، آنگاه خداوند پادشاه، مالیاتی را که به آن اشاره کرده‌اید برای شما خواهد فرستاد. ۲۵ و اما اگر بتوانم در پاسخ به سؤالات شما موفق شوم، بر عهده شما خواهد بود که هر چه را که ذکر کرده‌اید برای آقای من پادشاه بفرستید.

۲۶ و چون فرعون آن سخن را شنید، تعجب کرد و از آزادی بیان و خوش سخنی او متحیر شد. ۲۷ و فرعون پادشاه به او گفت: ای مرد! نام تو چیست؟ و او گفت: «این

بنده تو ابیقام است و من مورچه کوچکی از مورچگان سنحاریب پادشاه هستم.» ۲۸ و فرعون به او گفت: «آیا مولا و آقای تو مقامی بالاتر از تو پیدا نکرد که مورچه کوچکی را برای ملاقات با من فرستاد تا به من پاسخ دهد و با من گفتگو کند؟»

۲۹ و ابیقام به او گفت: «ای سرور من، پادشاه! از خداوند متعال می‌خواهم که آنچه را که در دل تو هست به انجام برسانم، زیرا خداوند با ضعیفان است تا قوی را شرمنده سازد.» ۳۰ سپس فرعون دستور داد که برای احیقام مسکنی آماده کنند و خوراک و گوشت و نوشیدنی و هر آنچه را که نیاز دارد به او بدهند. ۳۱ و چون این امور پایان یافت، سه روز بعد فرعون لباس ارغوانی و سرخ پوشید و بر تخت خود نشست، و همه وزیران او و بزرگان پادشاهی او ایستاده بودند و دستهای خود را روی هم گذاشته بودند و پاهایشان را به هم جفت کرده و سرهایشان را هم خم کرده بودند.

۳۲ و فرعون فرستاد تا ابیقام را بیاورند و چون او را حاضر کردند، در برابر او سجده کرده و زمین را در برابر او بوسید. ۳۳ و پادشاه فرعون به او گفت: ای ابیقام، من شبیه کی هستم؟ و اشراف مملکت من شبیه چه کسانی هستند؟ ۳۴ و ابیقام به او گفت: ای سرور من پادشاه، تو مانند بت پل هستی و اشراف پادشاهی تو مانند بندگان او هستند. ۳۵ پادشاه به او گفت: «برو و فردا به اینجا بازگرد.» پس ابیقام همانطور که فرعون پادشاه به او دستور داده بود از آنجا رفت.

۳۶ و فردای آن روز ابیقام به حضور فرعون رفت و تعظیم کرده و در برابر پادشاه ایستاد. و فرعون لباس سرخ پوشیده بود و اشراف لباس سفید پوشیده بودند. ۳۷ و فرعون به او گفت: ای ابیقام، من شبیه چه کسی هستم؟ و اشراف مملکت من شبیه چه کسانی هستند؟ ۳۵ و ابیقام به او گفت: ای سرورم! تو مانند خورشید و بندگان مانند پرتوهای آن هستند. و فرعون به او گفت: به خانه خود برو و فردا به اینجا بیا. ۳۹ سپس فرعون به درباریان خود دستور داد که لباس کاملاً سفید خالص بپوشند و فرعون مانند آنها لباس پوشید و بر تخت خود نشست و به آنها دستور داد ابیقام را بیاورند. و او وارد شد و در برابر او نشست.

۴۰ و فرعون به او گفت: ای ابیقام، من شبیه چه کسی هستم؟ و درباریان من شبیه چه کسانی هستند؟ ۴۱ و ابیقام به او گفت: ای سرورم! تو مانند ماه هستی و بزرگان تو مانند سیارات و ستارگان. و فرعون به او گفت: برو و فردا در اینجا حاضر باش. ۴۲ سپس فرعون به بندگان خود دستور داد که جامه‌های رنگارنگ بپوشند و فرعون لباس مخملی سرخ پوشید و بر تخت خود نشست و به آنها دستور داد ابیقام را بیاورند. و

او وارد شد و در برابر او سجده کرد. ۴۳ پادشاه گفت: ای ابیقام، من شبیه چه کسی هستم؟ و سپاهیان من، شبیه چه کسانی هستند؟ و ابیقام گفت: مولای من! تو مانند ماه فروردین و سپاهیان تو مانند گل‌های آن هستند. ۴۴ و چون پادشاه این را شنید، بسیار شادمان شد و گفت: ای ابیقام! اولین بار مرا با بت پل و بزرگانم را به بندگانش تشبیه کردی.

۴۵ و بار دوم مرا به خورشید و بزرگانم را به پرتو خورشید تشبیه کردی. ۴۶ و بار سوم مرا به ماه و بزرگانم را با سیارات و ستارگان تشبیه کردی. ۴۷ و بار چهارم مرا به ماه فروردین و بزرگانم را به گل‌های آن تشبیه کردی. اما حالا ای ابیقام! به من بگو سرورت، سَنَحاریب پادشاه، او شبیه کیست؟ و بزرگان و درباریان او به چه کسانی شبیه هستند؟ ۴۸ و احیقار با صدای بلند فریاد زد و گفت: «از من دور باشد که از پروردگرم پادشاه یاد کنم و تو بر تخت خود نشسته باشی. اما روی پاهای خود برخیز تا به تو بگویم که سرورم پادشاه شبیه کیست و درباریان او شبیه چه کسانی هستند.» ۴۹ و فرعون از آزادی زبان و جسارت او در پاسخ گیج شد. آنگاه فرعون از تخت خود برخاست و در برابر ابیقام ایستاد و به او گفت: «اکنون به من بگو تا دریابم که پادشاه تو چه کسی است و بزرگان او شبیه چه کسانی هستند.»

۵۰ و ابیقام به او گفت: «خداوندگار و آقای من، خدای آسمان است و بزرگوارانش صاعقه و رعد و برق هستند و چون بخواهد بادها می‌وزد و باران می‌بارد. ۵۱ و به رعد فرمان می‌دهد و روشن می‌شود و باران می‌بارد و خورشید را نگه می‌دارد و نورش را از آن دریغ می‌کند و ماه و ستارگان را از حرکت و چرخش باز می‌دارد. ۵۲ و به طوفان فرمان می‌دهد و می‌وزد و باران می‌بارد و فروردین را زیر پا می‌گذارد و گل‌ها و گلزارهای آنرا ویران می‌کند. ۵۳ و چون فرعون این سخن را شنید سخت متحیر شد و با خشم و غضب فراوان به او گفت: ای مرد! حقیقت را به من بگو، و به من بگو که واقعاً کیستی.»

۵۴ و او حقیقت را به او گفت. «من احیقار کاتب، از بزرگترین مشاوران خصوصی سَنَحاریب پادشاه، و وزیر او و فرماندار پادشاهی او و صدراعظم او هستم.» ۵۵ و فرعون به او گفت: «در این گفتار راست گفتی. اما ما درباره احیقار شنیده‌ایم که سَنَحاریب پادشاه او را کشته است، اما به نظر می‌رسد که تو زنده و سالم هستی.» ۵۶ و احیقار به او گفت: «بله، چنین شد، اما حمد خدایی را که از آنچه پنهان است آگاه است، زیرا سرورم پادشاه دستور داد تا مرا بکشند، و او کلام و سخنان افراد خوار و ستمگر را باور نمود، اما خداوند مرا نجات داد، و خوشا به حال کسی که بر خداوند

توکل می‌کند.» ۵۷ و فرعون به احیقار گفت: «برو و فردا در اینجا باش و سخنی به من بگو که هرگز از بزرگان خود و از اهل پادشاهی و کشورم نشنیده باشم.»



۱ و احیقار به خانه خود رفت و نامه‌ای نوشت و در آن چنین گفت: ۲ از سَنَحاریب پادشاه آشور و نینوا به فرعون پادشاه مصر. ۳ درود بر تو ای برادر من! و چنانچه تو نیز به آن آگاه هستی، این است که برادر به برادر خود و پادشاهان به یکدیگر نیاز دارند و امید من از تو این است که نهصد قنطار طلا به من قرض دهی، زیرا من به آن برای خرید و فراهم کردن آذوقه برخی از سربازان نیاز مبرم دارم. و پس از مدتی آن را برای تو می‌فرستم. ۴ سپس نامه را تا کرد و فردای آن روز به فرعون داد.

۵ و چون فرعون آن را دید، متحیر شد و به او گفت: «در حقیقت من هرگز از زبان هیچ کسی چیزی مانند این نشنیده‌ام که بدین شکل بازگو شده باشد.» ۶ آنگاه احیقار به او گفت: «به راستی که این بدهی است که تو به آقای من، سَنَحاریب پادشاه داری.» ۷ و فرعون این را پذیرفت و گفت: ای احیقار، هیچ کسی مانند تو نیست که این چنین در خدمت پادشاهان صادق باشد. ۸ متبارک باد خدایی که تو را در حکمت کامل کرده و تو را به فلسفه و دانش آراسته است. ۹ و اینک، ای احیقار، آنچه از تو می‌خواهیم هنوز باقی مانده است که برای ما کاخی میان آسمان و زمین بسازی.

۱۰ سپس احیقار گفت: «شنیده و اطاعت خواهم کرد. من بنا به خواست و انتخاب شما و برای شما کاخی خواهم ساخت. اما، ای سرور من! برای ما آهک و سنگ و خشت و کارگران مهیا کن و من سازندگان ماهری دارم که هر طور که می‌خواهی برای تو بسازند. ۱۱ و پادشاه همه چیز را برای او آماده کرد و آنها به مکانی وسیع رفتند. و احیقار و پسر بچه‌ها به آنجا آمدند و او عقابها و پسر بچه‌ها را با خود برد. و پادشاه و همه درباریان او نیز سر رسیدند و تمام شهر گرد آمدند تا ببینند احیقار چه خواهد کرد. ۱۲ سپس احیقار عقاب‌ها را از قفس آنها بیرون آورد و پسران جوان را به پشت آنها بست و طناب‌ها را نیز به پای عقاب‌ها وصل کرد و آنها را در هوا رها ساخت. و آنها به طرف بالا اوج گرفتند تا در میان آسمان و زمین مانند ۱۳ و پسران شروع به فریاد کردند و گفتند: «آجر بیاورید، خشت بیاورید تا قلعه پادشاه را بسازیم، زیرا ما بیکار ایستاده‌ایم.»

۱۴ و جماعت مات و مبهوت و شگفت زده شدند. و پادشاه و درباریان او نیز در تعجب مانده بودند. ۱۵ و احیقار و خادمانش شروع به ضرب و شتم کارگران کردند و لشکریان پادشاه را مورد فریاد قرار داده و به آنها گفتند: «آنچه می‌خواهند برای کارگران ماهر بیاورید و آنها را از کارشان باز ندارید.» ۱۶ و پادشاه به او گفت: «تو دیوانه شده‌ای. چه کسی می‌تواند چیزی را به این فاصله و در میان زمین و آسمان ببرد؟ ۱۷ و احیقار به او گفت: ای سرورم! پس چگونه یک کاخ را در هوا بسازیم؟ و اگر پادشاه من اینجا بود، در یک روز چندین کاخ می‌ساخت.

۱۸ و فرعون به او گفت: ای حیقار به خانه خود برو و استراحت کن، زیرا ما از ساختن کاخ دست کشیده‌ایم و فردا نزد من بیا. ۱۹ اسپس احیقار به خانه خود رفت و فردای آن روز به حضور فرعون آمد. و فرعون گفت: ای احیقار، از اسب خداوندگارت چه خبر داری؟ زیرا هنگامی که اسب او در سرزمین آشور و نینوا شیهه می‌کشد، مادیان‌های ما صدای او را می‌شنوند، و بچه‌های خود را سقط می‌کنند. ۲۰ و چون احیقار این سخن را شنید، رفت و گربه‌ای را گرفت و او را بست و با شلاق و به شدت شروع به زدن گربه کرد تا اینکه مصریان آن را شنیدند و رفتند و این موضوع را به پادشاه گفتند. ۲۱ و فرعون فرستاد تا احیقار را بیاورند و به او گفت: ای احیقار، چرا این گونه تازیانه می‌زنی و آن حیوان زبان بسته را کتک می‌زنی؟

۲۲ و احیقار به او گفت: «ای سرور من، ای پادشاه! به راستی که او نسبت به من کار زشتی انجام داده و سزاوار این ضرب و شلاق بود، زیرا سرورم، سَنَحاریب پادشاه، خروس خوبی به من داده بود، و او صدای بسیار خوب و بسیار پُر قدرتی داشت و ساعات روز و شب را بخوبی می‌دانست. ۲۳ و گربه در هنگام شب برخاست و رفت و سر خروس را از بدنش جدا کرد و من به خاطر این عمل او را به این شکل شلاق زده و تنبیه می‌کنم. ۲۴ و فرعون به او گفت: «ای احیقار، از همه این سخنان، این چنین می‌پندارم که تو پیر شده و دچار کند ذهنی گردیده‌ای، زیرا بین مصر و نینوا شصت و هشت فرسنگ فاصله وجود دارد، و چگونه در طی یک شب گربه به آنجا رفت و سر خروس تو را قطع کرد و برگشت؟ ۲۵ و احیقار به او گفت: ای سرورم! اگر بین مصر و نینوا چنین فاصله‌ای وجود داشت، مادیان‌های تو چگونه می‌توانستند بشنوند که اسب پادشاه من شیهه می‌کشد و بچه‌های خود را سقط می‌کردند؟ و صدای اسب چگونه می‌تواند در چنین فاصله‌ای به مصر برسد؟

۲۶ و چون فرعون این را شنید، دانست که احیقار به سؤالات او پاسخ داده است. ۲۷ و فرعون گفت: ای احیقار، از تو می‌خواهم که برای من ریسمانهایی از شن دریا بسازی.

۲۸ و احیقار به او گفت: «ای سرور من، ای پادشاه! دستور بده تا برای من طنابی از بیت المال بیاورند تا مانند آن را بسازم.» ۲۹ سپس احیقار به پشت خانه رفت و در ساحل ناهموار دریا سوراخهایی ایجاد کرد و مشتی شن دریا را در دست گرفت و چون خورشید طلوع کرد و نور در چاله‌ها نفوذ کرد و گسترش یافت. شن و ماسه را در آفتاب پاشید تا جایی که مانند طناب بافته شده به نظر می‌آمد. ۳۰ و احیقار گفت: بندگان را امر کن که این ریسمانها را بردارند و هر گاه بخواهی برای تو مانند آنها خواهم بافت.

۳۱ و فرعون گفت: ای احیقار، ما در اینجا سنگ آسیابی داریم که شکسته است و از تو می‌خواهم که آن را دوباره به هم بدوزی. ۳۲ آنگاه احیقار به آن نگاه کرد و سنگ دیگری یافت. ۳۳ و به فرعون گفت. ای مولای من! من در اینجا یک شخص غریب هستم و هیچ وسیله‌ای برای دوختن ندارم. ۳۴ اما من از شما می‌خواهم که به کفاشان وفادار خود دستور دهی که از این سنگ، درفشهایی را بتراشند تا من آن سنگ آسیاب را بدوزم.

۳۵ سپس فرعون و همه درباریان او خندیدند. و گفت: متبارک باد آن خدای متعال که این عقل و دانش را به تو داد. ۳۶ و چون فرعون دید که احیقار بر او چیره شده است و جواب‌هایش را به او بازگرداند، بی درنگ به وجد آمد و به آنان دستور داد که مالیات سه ساله را جمع آوری کرده و نزد احیقار بیاورند. ۳۷ و جامه‌های خود را درآورد و بر احیقار و سربازان و بندگان او پوشاند و مخارج سفر را نیز به او داد. ۳۸ و به او گفت: «ای قوت سرورت و افتخار خردمندان، به سلامتی برو! آیا هیچ کدام از سلاطین، شخصی مانند تو در اختیار دارند؟ سلام مرا به سرورت، سَنَحاریب پادشاه برسان و به او بگو که چگونه برای او هدایایی فرستادیم، زیرا پادشاهان به اندک خشنود می‌شوند.

۳۹ آنگاه احیقار برخاست و دست فرعون پادشاه را بوسید و زمین را در برابر او بوسیده و برای او قدرت و استمرار و فراوانی در خزانه‌اش را آرزو کرد و به او گفت: ای سرورم! من از تو می‌خواهم که حتی یکی از هموطنان ما نیز در مصر باقی نماند. ۴۰ و فرعون برخاست و منادیانی فرستاد تا در کوچه‌های مصر اعلام کنند که هیچ یک از مردم آشور یا نینوا در سرزمین مصر باقی نمانند، بلکه با احیقار بروند. ۴۱ آنگاه احیقار رفت و از فرعون پادشاه اجازه گرفت و به سوی سرزمین آشور و نینوا به راه افتاد. و او با خود تعدادی گنجینه و مقدار زیادی ثروت به همراه آورده بود.

۴۲ و چون خبر آمدن احیقار به پادشاه رسید، به استقبال او رفت و بر او بسیار شادی کرد و او را در آغوش گرفت و بوسید و به او گفت: ای خویشاوند به خانه خوش آمدی!

برادرم احیقار قوت پادشاهی من و افتخار قلمرو من. ۴۳ آنچه را که دوست داری از من درخواست کن، حتی اگر نیمی از پادشاهی و دارایی‌ام را بخواهی به تو خواهم داد. ۴۴ آنگاه احیقار به او گفت: «ای سرور من، پادشاه، تا ابد زنده باشد! سرور من پادشاه! به جای من به ابوسمیک لطف نشان دهید، زیرا جان من در دست خداوند و در دست او بود.

۴۵ آنگاه سَنَحاریب پادشاه گفت: «ای احیقار من، خواست تو گرامی باد! من ابوسمیک را در مقام جلاد اعظم قرار داده و جایگاه او را از تمام اعضای مشاوران خاص خود و افراد مورد علاقه خود برتر خواهم ساخت. ۴۶ آنگاه پادشاه از اودر مورد چگونگی برخورد با فرعون پرسید از اولین روز ورودش تا زمانی که از حضور او بیرون آمده بود، و اینکه چگونه به همه سؤالات او پاسخ داده و چگونه توانسته است از او مالیات را دریافت کند، و همچنین در مورد لباس و هدایا از او سوال کرد. ۴۷ و سَنَحاریب پادشاه با مسرت تمام به شادی پرداخت و به احیقار گفت: «آنچه را که می‌خواهی از این خراج برای خود بردار، زیرا همه آن در دست توست.» ۴۸ و احیقار گفت: «پادشاه تا ابد زنده بماند! من جز سلامتی خداوندگارم پادشاه و تداوم عظمت او آرزویی ندارم.

۴۹ ای مولای من! با ثروت و امثال آن چه کنم؟ اما اگر به من لطف داری، نادان، پسر خواهرم را به من واگذار کن، تا او کارهایی را که نسبت به من انجام داده است، جبران کنم و خون او را به من ببخش و رفتار مرا در مورد او، به عنوان جرم به حساب نیاورید. ۵۰ و سَنَحاریب پادشاه گفت: «او را بردار و با خودت ببر، من او را به تو دادم.» و احیقار، نادان، پسر خواهرش را برداشت و دستان او را با زنجیر آهنی بست و او را به خانه خود برد و بند سنگینی بر آن نهاد. پاهایش را محکم بست و پس از بستن، او را به اتاقی تاریکی در کنار مکان خلوتی انداخت و فردی بنام نبوحال را نگهبان او کرد و به او دستور داد که هر روز فقط یک قرص نان و کمی آب به او بدهد.



۱ و هرگاه احیقار به آنجا داخل یا خارج می‌شد، نادان، پسر خواهرش را سرزنش و ملامت می‌کرد و خردمندانه به او می‌گفت: ۲ ای نادان، پسر من! من هر آنچه خوبی و نیکویی بود در حق تو انجام دادم. اما تو در عوض مرا با بد طینتی و با مرگ پاداش دادی. ۳ ای پسر! در ضرب المثل‌ها می‌گویند: هر که با گوشش نشنود، او را وادار می‌کنند تا با پس گردنی بشنود. ۴ و نادان گفت: «به چه دلیل از دست من خشمگین

هستی؟»

۵ و احیقار به او گفت: زیرا تو را بزرگ کردم و تعلیم دادم و به تو احترام و افتخار دادم و تو را بزرگ ساختم و تو را با بهترین تعلیم و تربیت پرورش دادم و تو را به جای خود نشاندم تا وارث من در این دنیا باشی. اما تو تصمیم به هلاکت من گرفته و با تباه نمودن من، سعی به جبران خوبیهای من کردی. ۶ اما خداوند می‌دانست که به من ظلم شده است، و مرا از دامی که برای من گذاشته بودی نجات داد، زیرا خداوند دل‌های شکسته را شفا می‌دهد و حسودان و متکبران را باز می‌دارد.

۷ ای پسر من! تو برای من مثل عقربی بودی که وقتی برنج می‌خورد با نیش خود آن را سوراخ می‌کند. ۸ ای پسر من! تو مانند غزالی هستی که از ریشه روناس می‌خورد و روناس به او گفت: امروز از من بخور و سیر شو و فردا پوست تو را با ریشه من دباغی خواهند کرد. ۹ ای پسر من! تو برای من مثل مردی بودی که رفیقش را در فصل سرد زمستان برهنه دید. و آب سرد برداشت و بر او ریخت. ۱۰ ای پسر من! تو برای من مانند مردی بودی که سنگی را برداشت و به آسمان افکند تا خداوندگارش را با آن سنگسار کند. و سنگ به اندازه کافی بالا نرفت و به جایی نرسید، بلکه عامل جرم و گناه شد. ۱۱ ای پسر من! اگر مرا گرامی می‌داشتی و به من احترام می‌گذاشتی و به سخنانم گوش می‌دادی، وارث من بودی و بر سرزمین‌های من حکومت می‌کردی. ۱۲ ای پسر من! بدن که اگر دم سگ یا خوک ده ذراع باشد به ارزش اسب نمی‌رسد، حتی اگر مانند ابریشم باشد. ۱۳ ای پسر من! من فکر می‌کردم که تو در مرگ من وارث من می‌شوی. و تو با حسادت و وقاحت خود خواستی مرا به قتل برسانی. اما خداوند مرا از حيله تو نجات داد.

۱۴ ای پسر من! تو برای من مثل تله‌ای بودی که بر سر مزبله و فضولات گذاشته بودند و گنجشکی آمد و تله را گسترده دید. و گنجشک به تله گفت: تو اینجا چه کار می‌کنی؟ تله گفت من اینجا به درگاه خداوند دعا می‌کنم. ۱۵ و گنجشک نیز از آن پرسید: «تکه چوبی که در دست داری چیست؟» تله گفت: آن درخت بلوط جوانی است که در وقت دعا به آن تکیه می‌کنم. ۱۶ گنجشک گفت: «و آن چیز در دهان تو چیست؟» تله گفت: این نان و خوراکی است که برای گرسنگان و فقرایی که به من نزدیک می‌شوند، کنار گذاشته‌ام. ۱۷ گنجشک گفت: «حالا می‌توانم جلو بیایم و بخورم، زیرا گرسنه هستم؟» و تله به او گفت: «بیا جلو». و گنجشک نزدیک شد تا بخورد. ۱۸ اما تله برخاست و گنجشک را از گردنش گرفت. ۱۹ و گنجشک فریاد زد و به تله گفت: «اگر نان تو برای گرسنگان باشد، خداوند صدقه و اعمال تو را نمی‌پذیرد.»

۲۰ و اگر این روزه و دعای تو باشد، خداوند نه روزه و نه دعای تو را می‌پذیرد و خدا خیر تو را کامل نمی‌کند». ۲۱ ای پسر من؟ تو برای من شیری بودی که با الاغی دوست شد و الاغ مدتی پیش شیر رفت. و روزی شیر بر الاغ یورش آورده و آن را خورد. ۲۲ ای پسر من! تو برای من مثل کرمی در گندم بودی، زیرا برای هیچ چیز سودی ندارد، بلکه گندم را می‌جود و آن را خراب می‌کند. ۲۳ ای پسر من! تو مانند کسی بودی که ده پیمانۀ گندم کاشت، و چون زمان درو شد، برخاست و آن را درو کرد، و آن را جمع کرد و خرمن کوید، و بر آن تا حد زیادی زحمت کشید، و معلوم شد که ده پیمانۀ شد. اندازه‌گیری می‌کند و اربابش به آن می‌گوید: «ای تنبل! نه رشد کرده‌ای و نه کوچک شده‌ای.»

۲۴ ای پسر من! تو برای من مثل کبکی بودی که در تور انداخته شده بود، و او نتوانست خود را نجات دهد، اما کبک‌ها را صدا زد تا آنها را نیر با خود به تور بیندازد. ۲۵ ای پسر من! تو برای من مثل سگی بودی که سردش شد و به کارگاه سفالگر رفت تا گرم شود. ۲۶ و چون گرم شد، شروع به پارس کردن به آنها کرد و آنها سگ را زده و از آنجا بیرون کردند تا آنها را گاز نگیرد. ۲۷ ای پسر من! تو برای من مثل خوکی بودی که با افراد مهم به حمام آب گرم رفت و چون از حمام آب گرم بیرون آمد، گودالی پر از آب و لجن کثیف دید و در آن فرو رفته و غوطه‌ور شد. ۲۸ ای پسر من! تو برای من مثل بزی بودی که در راه قربانی به هم نوعان خود پیوست و نتوانست خود را نجات دهد. ۲۹ ای پسر من! سگی که از شکار خود نخورد، شکارش خوراک مگس‌ها می‌شود.

۳۰ ای پسر من! دستی که زحمت نمی‌کشد و شخم نمی‌زند و حریش و حیلۀ گر است از شانه بریده می‌شود. ۳۱ ای پسر من! چشمی که نور و فروغ دیدن نداشته باشد، کلاغ‌ها آن را با منقار خود کنده و بیرون می‌کشند. ۳۲ ای پسر من! تو نزد من مثل درختی بودی که با تبر شاخه‌هایش را می‌بریدند، و به آنها گفت: اگر چیزی از من در دست شما نبود، نمی‌توانستید مرا قطع کنید. ۳۳ ای پسر من! تو مانند گربه‌ای هستی که به او گفتند: دزدی را رها کن تا برایت زنجیر طلا بسازیم و شکر و بادام به تو بدهیم. ۳۴ و او گفت: «من حرفه پدر و مادرم را فراموش نمی‌کنم.» ۳۵ ای پسر من! تو مانند ماری بودی که بر بوته خاری سوار شده بود، و در وسط نهری در حال حرکت بود، گرگی آنها را دید و گفت: «فساد بر فساد، و هر که از آنها بدتر است، هر دو آنها را هدایت خواهد کرد.» ۳۶ و مار به گرگ گفت: «بره‌ها و بزها و گوسفندهایی را که در تمام عمرت خوردی، آیا آنها را به پدران و به مادران آنها بر می‌گردانی یا نه؟»

۳۷ گرگ گفت: نه. و مار به او گفت: فکر می‌کنم بعد از من، تو بدترین همه هستی. ۳۸ ای پسر من! من تو را با غذای خوب سیر کردم و تو مرا حتی با نان خشک سیر

نکردی. ۳۹ ای پسر من! من به تو آب شکر و شربت خوب دادم و تو حتی به من از آب چاه ندادی تا بنوشم. ۴۰ ای پسر من! من به تو تعلیم دادم و تو را بزرگ کردم و تو برای من مخفیگاهی حفر کردی و مرا در آن پنهان کردی. ۴۱ ای پسر من! من تو را با بهترین تعالیم تربیت کردم و تو را مانند سرو بلند پرورش دادم. اما تو نه تنها خم شدی بلکه مرا نیز خم کردی. ۴۲ ای پسر من! امید من به تو بود که برای من قلعه‌ای مستحکم بسازی تا از دست دشمنانم در آن پنهان شوم، و تو برای من مانند کسی شدی که مرا در اعماق زمین دفن کرده باشد. اما خداوند بر من رحم کرد و مرا از مکر تو نجات داد. ۴۳ ای پسر من! برای تو آرزوی خیر کردم و تو مرا به بدی و کینه پاداش دادی و اکنون چشمانت را از حدقه در می‌آورم و تو را غذای سگان می‌سازم و زبانت را می‌برم و سرت را با تیغه شمشیر از گردن جدا می‌سازم. و سزای اعمال زشت تو را به تو باز پس خواهم داد.

۴۴ و نادان چون این سخنان را از زبان عمویش احیقار شنید، گفت: ای عمویم! برحسب حکمت و بزرگواری خود با من عمل کن و گناهانم را ببخش، زیرا کیست که مانند من گناه کرده باشد یا کیست که مانند تو ببخشد؟ ۴۵ مرا بپذیر، ای عمویم! اکنون در خانه تو خدمت می‌کنم و اسب‌های تو را نظافت و تیمار می‌کنم و سرگین چارپایان تو را جارو کرده و گوسفندان را می‌چرانم، زیرا من شیر هستم و تو عادل، من گناهکار و تو آمرزنده.

۴۶ و احیقار به او گفت: ای پسر من! تو مانند درختی هستی که در کنار آب بی ثمر بود و صاحبش از قطع کردنش عاجز بود و به او گفت: مرا به جای دیگری ببر و اگر ثمری نرساندم، مرا قطع کن. ۴۷ و اربابش به او گفت: «تو که در کنار آب بودی میوه ندادی، وقتی در جای دیگر باشی چگونه میوه خواهی داد؟» ۴۸ ای پسر من! پیری عقاب بهتر از جوانی کلاغ است. ۴۹ ای پسر من! به گرگ گفتند: از گوسفندان دوری کن مبادا گرد و غبار آنها به تو آسیب برساند. و گرگ گفت: آغوز شیر گوسفند برای چشم من خوب است. ۵۰ ای پسر من! گرگ را وادار کردند به مکتب برود تا خواندن بیاموزد و به او گفتند: بگو الف، ب. گفت: بره و بز در شکم من. ۵۱ ای پسر من! الاغ را سر سفره نشانند ولی او خود را به کناری انداخت و شروع به غلتیدن در خاک کرد و یکی گفت: بگذارید بغلتد که این طبیعت اوست و تغییر نمی‌کند.

۵۲ ای پسر من! این قول ثابت شده است که می‌فرماید: «اگر پسری به دنیا آوردید او را پسر خود بنامید و اگر پسری تربیت کردید او را غلام خود بنامید». ۵۳ ای پسر من! کسی که کار نیک انجام دهد با نیکی روبرو خواهد شد. و هر که بدی کند با بدی روبرو

خواهد شد، زیرا خداوند انسان را به اندازه عمل او پاداش می‌دهد. ۵۴ ای پسر من! چه چیزی بیشتر از این سخنان به تو بگویم؟ زیرا خداوند از آنچه پنهان است آگاه است و به رمز و اسرار همه آگاهی دارد. ۵۵ و او تو را جزا خواهد داد و بین من و تو داوری خواهد کرد و به تو بر حسب شایستگی تو، پاداش خواهد داد.

۵۶ و چون نادان این سخنان را از عمویش احیقار شنید، فوراً ورم کرده و متورم شد و مانند جنازه گردید. ۵۷ و تمامی اندامش متورم شده و رانها و پاها و پهلوهایش پاره شد و شکمش از هم دریده شده و دل و اندرون او پراکنده گردید چنانچه هلاک شد و مُرد. ۵۸ و آخر و عاقبت او نابودی بود و به جهنم رفت. زیرا هر که برای برادر خود گودالی حفر کند خودش در آن خواهد افتاد. و هر که دام بگذارد در همان دام گرفتار خواهد شد. ۵۹ این همان چیزی است که از کل داستان احیقار به دست آوردیم و خداوند را متبارک باد تا ابدالآباد. آمین و سپاس. ۶۰ این تاریخچه به یاری خداوند متعال به پایان رسید؛ آمین، آمین، آمین!